

منتظرت بودم...

ر. اکبری

سرشناسه	: اکبری، ر
عنوان و نام پدیدآور	: منتظرت بودم / ر. اکبری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 102 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر علی:** خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### منتظرت بودم...

ر. اکبری

نمونه‌خوان نهایی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

ISBN 978 - 964 - 193 - 102 - 7

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

صدای فریاد ناگهانی و مهممه‌ای عجیب باعث شد از جا بپریم؛ با عجله پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم؛ در خانه باز بود و صدا از بیرون می‌آمد؛ جیغ‌های بلندِ مریم را شناختم که بی‌هیچ پروایی گوش را گری می‌کرد. دنبال چیزی گشتم که روی سرم بیندازم، شال مشکی‌ام روی بند بود، کشیدم و کج و معوج روی سرم انداختم و سرم را از در بیرون کردم. مریم چهارچوب در بیرونی را پر کرده بود. دست به کمر داشت دعوا می‌کرد و به عمد صدایش را بلند کرده بود. سرک کشیدم، از بالای شانه‌های چاق مریم. مادرم مقابلش بود؛ مظلوم و رنگ پریده و سر به زیر؛ قلبم فشرده شد. صدای مریم مثل رعدوبرقی بلند زده می‌شد و ترسی را به دل من و مادرم می‌انداخت.

– زنیکه به خیالت من کر و کورم؟ چند بار باید بهت بگم؟ هان؟  
اندوه بی‌پایانی روی قلبم حس می‌کردم، یک بغض سخت و سرد؛ این فریادها داشت اثراتش را روی من اعمال می‌کرد و تنم به رعشه افتاده بود. برزخ واقعی، همین جا بود.

– تو که خیلی ادا و اطوار داری برو یکی دیگه رو واسه‌ی خودت به دام بنداز... بسه دیگه...

دستم را روی شانه‌ی مریم گذاشتم و با صدای کمی که به زور از حنجره‌ام بیرون می‌آمد زمزمه کردم:

– مریم جون زشته، نکن... همسایه‌ها می‌شنون.

برگشت و بلند داد زد:

— می شنون؟ شنیدن دختر جون. بذار همه بدونن چند ساله با مودی بازی و آب زیرکاهی این زن چی کشیدم. هی سکوت می کنم. هی خودمو به ندیدن می زنم نه فایده نداره. یه روز سرخیابون سوار ماشینش می شه، یه روز براش خرید می کنه. یه روز درمانگاه می بیندش. همشم اتفاقی... وقتی مریم کج شد از زیر دستش بیرون رفتم و دست مادرم را گرفتم و داخل آوردم. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

— زشته توی کوچه.

وقتی وارد حیاط شدیم در را بستم. مریم دست بردار نبود، نشست لب حوض و شروع کرد:

— من خانمی کردم. من بزرگی کردم که پرتت نکردم بیرون. فقط بخاطر این دختر...

مادرم به سمت پله ها رفت و آرام آرام ناپدید شد. مریم هم داخل رفت و قبل از ورود به خانه اش بلند داد زد:

— دفعه ی دیگه مثل یه... مثل یه...

لابد می خواست بگوید مثل یک سگ؛ اما نگاه خیره ی مرا که دید چیزی نگفت و در را محکم به هم کوبید. نشست لب تخت چوبی، روی فرش قرمز قدیمی و تکیه دادم. خانه ام یک زندان واقعی بود؛ زندان که حتما نباید میله های سرد داشته باشد، حتما نباید محکومیت مدت معینی باشد.

من زندانی این خانه بودم، محکوم به شنیدن توهین ها و تحقیرهای مریم؛ محکوم به تحمل زندگی جهنمی که او هر بار به بهانه ای برایمان می ساخت. محکوم به تحمل این همه سکوت تلخ مادرم. مریم جُغد بود که روی بام زندگی من و مادرم آوازی شوم سر می داد؛ بازتاب این آواز در

زندگی ما طنین می انداخت و قلبم را درون یک گیره ی فلزی می فشرد. زندگی در این خانه، سرد و تلخ می گذشت. سرم را به میله های نامرئی زندانم تکیه می دادم و آزمندانه دنیای بیرون را از شکاف حصارهای زندگی با حسرت تماشا می کردم. با عطشی سیری ناپذیر به آسمان چشم دوختم.

نگرانی و اضطرابم روز به روز شدیدتر می شد. مریم زهر زندگی من و مادرم بودم..

وقتی پایین رفتم مادرم داشت مظلومانه اشک می ریخت. مقابلش ایستادم و این بار با لحن محکمی گفتم:

— تا کی قراره تحمل کنی مامان؟

سریلند کرد و نگاهم کرد؛ آن قدر بار نگاهش سنگین بود، آن قدر غم و اندوه داشت که پشیمان شدم. چشمان زیبایش برقی پر از درد داشت. نشستم و دستم را روی پاهایش گذاشتم و گفتم:

— چرا حرفی نمی زنی؟ چرا دفاعی نمی کنی؟

لب گشود:

— سارا چیز مهمی نبود. سر خیابون آقا مهدی منو دید و سوار ماشین کرد، اونم دید...

— خوب ببینه مگه گناه کردی؟

دستی روی صورتش کشید و گفت:

— عزیزم... تو...

ایستادم و گفتم:

— قوت قلب الکی بهم نده. امید گنگ به من نده. این دردها دارن ابدی می شن. روح من و شما داره زخمی می شه. چرا مقابل این زن حرفی نمی زنی؟ چرا از این خراب شده نمی ریم؟

دستش را روی قلبش گذاشت و فشرد. دست‌هایم را بالا بردم و گفتم:  
 - غلط کردم. مثل همیشه... باشه... باشه... سکوت کن. توهین‌ها شده  
 برامون عادت، بی‌آبرویی توی محل شده برامون عادت...  
 خیلی آرام و خون‌سرد گفتم:

- سارا! عزیز دلم برو اون چندتا تیکه لباس رو پهن کن.

نفسم را با خشم بیرون دادم، شال نخ‌ری را پرت کردم روی زمین و سبد  
 را برداشتم و بیرون رفتم. وسط حیاط ایستاده بودم و داشتم لباس‌ها را پهن  
 می‌کردم، با آرامش و خون‌سردی کامل، وقتی آخرین تکه‌ی لباس‌ها که  
 شلوار خودم بود تکاندم و روی بند انداختم؛ در باز شد و مرتضی با موتور  
 هندای قرمزش وارد حیاط شد و طبق عادت همیشگی با پا در را بست و  
 یکراست به سمت دیوار، جایی که سایه بود رفت و موتور را پارک کرد و  
 پیاده شد. وقتی به سمت من می‌آمد یک دنیا اخم داشت. همیشه همین  
 طوری بود و از زمین و زمان طلب داشت. سبد را برداشتم و خودم را به  
 کوچه‌ی علی‌چپ زدم که مثلاً حواسم نیست، خواستم راهم را کج کنم و  
 بروم که مقابلم درآمد. به ناچار سر بلند کردم و آرام و سرد گفتم:

- سلام.

بی‌آنکه جواب سلامم را بدهد گفتم:

- صد بار نگفتم این طوری نیا توی حیاط؟

حرفی نزدم دوباره گفتم:

- ما تو این محل آبرو داریم.

بغض کردم و به سمت پله‌ها گام برداشتم که بلند و محکم گفتم:

- دیگه نبینم.

داخل رفتم و سبد را روی سرامیک‌های کف آشپزخانه پرتاب کردم  
 خودم هم روی مبل مقابل تلویزیون نشستم و صبر کردم. مادرم داشت

سلام نمازش را می‌داد، بعد که تسبیحاتش را گفت، نگاهم کرد و پرسید:

- صدای چی بود؟

با اخم گفتم:

- سبد...

پرسید:

- خوب چرا پرت کردی؟ باز چی شده؟

بلند شدم و دو زانو مقابلش نشستم و به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- کی قراره از این خونه بریم؟

سرش را تکان داد و لبخند زد، وقتی اخم‌هایم را دید گفتم:

- پس موضوع اینه؟ باز کی بهت گیر داده؟

دوباره پرسیدم:

- کی قراره بریم؟

بی‌خیال جواب داد:

- کجا؟

- کجا؟ چند ساله می‌گی می‌ریم، می‌ریم، پس کی مامان؟ من دیگه

بزرگ شدم حاله از این خونه، از این محله، از این آدما به هم می‌خوره،

دست و پام رو بستن، یه دوست ندارم. یعنی کسی که جرات کنه سمت

خونه‌ی ما بیاد، جایی حق ندارم برم من خجالت می‌کشم. به خدا که شدم

موضوع خنده‌ی همه‌ی دوستانم. من دیگه دبیرستان نمی‌رم. همین!

بلند شد و با صبر و حوصله‌ی همیشگی‌اش، با دقت و خون‌سردی

خاص خودش؛ سجاده را جمع کرد، اما من هنوز نشسته بودم. وقتی چادر

را داخل کشو گذاشت و برگشت، نگاهم کرد و مقابلم نشست و با مهربانی

مادرانه‌اش صورتم را بوسید و گفت:

- قربون اخمات...

صورت‌م را عقب کشیدم و گفتم:

— مامان من یه دختر بیج‌هی لوس و نر نیستم، نمی‌خوام گولم بزنی.

اخم کرد و گفت:

— سارا زشته دختر، این چه مدل حرف زدنه؟!

محکم پاسخ دادم:

— از اون بالای‌ها یاد گرفتم.

دستم را گرفت و گفت:

— می‌ریم عزیزم... صبر کن یه خونه‌ی مناسب پیدا کنیم، بابات گفته

که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— آهان، پس اگه بابا گفته که اصلاً موضوع حل شده. مامان به خدا

خجالت می‌کشم. تا کی پنهون کاری و قایم موشک بازی؟ تا کی دروغ سر

هم کردن؟ چطوری بگم که...

محکم گفتم:

— لازم نیست چیزی رو برای کسی توضیح بدی. همه خودشون همه

چی رو قبل از تو می‌فهمن و هر کس هر مدلی دوست داره واسه‌ی

خودش قصه سرهم می‌کنه...

ایستادم و گفتم:

— قصه نیست حقیقته!

فقط نگاهم کرد. گفتم:

— من چطوری بگم مامان من هووی مریم خانمه؟ چطوری بگم مامان

من شده زن دوم آقا مهدی، یعنی همون بابای خودم؟ من خسته شدم

می‌فهمی مامان؟

روی مبل نشستم. نگاهم کرد و گفت:

— می‌فهمم عزیزم..

اشکم آمد و ادامه دادم:

— من از کنایه‌های مریم خسته شدم. از این همه دعوا و بحث بیزارم. از

توهین و نگاه‌های مردم بدم می‌آد، نمی‌تونم دیگه تحمل کنم. من از صبر و

حوصله‌ی شما هم خسته شدم. وقتی این همه سکوت می‌کنی می‌خوام

خفه بشم. اگه شوهر مریمه، شوهر تو هم هست. پس چرا نمی‌آد پیش تو؟

چرا یواشکی وقتی مریم نیست می‌آد؟ نکنه تو مقصری؟

بلند گفتم:

— سارا بس می‌کنی؟ صدات بلند...

— نه این بار بس نمی‌کنم مامان، باید به من بگی چرا؟ مقصری که این

همه سکوت می‌کنی؟

مقابلم روی مبل نشست و گفتم:

— خدا منو نبخشه اگه باعث شدم زندگی کسی خراب بشه. خواستم

این طوری بشه، مجبور شدم، شرایطی داشتم توی اون زمان که هیچ راهی

نداشتم، اگر بابات نمی‌آد طبق خواسته‌ی منه.

— می‌دونم چون از مریم می‌ترسی.

— نه نمی‌ترسم سارا، من خودم از بابات خواستم و قرار گذاشتیم.

لبخند زدم و گفتم:

— مامان چرا می‌خوای منو آرام کنی؟ من امروز خودم با بابا صحبت

می‌کنم. یا برای ما یه خونه‌ی جدا می‌گیره یا اینکه من از این خونه فرار

می‌کنم.

سیلی محکمش برق از سرم پراند، انتظارش را نداشتم در حالی که

دستم روی صورت‌م بود به حیاط رفتم. روی آخرین پله نشستم و سرم را

روی پاها گذاشتم و مثل دختر بیج‌هی لوسی گریه کردم. نفهمیدم چقدر

زمان گذشت که صدای مرتضی را شنیدم:

– سارا؟

اعتنایی نکردم. دوباره محکم صدایم زد و وقتی جوابی ندادم، خودش سرم را بلند کرد. نگاهش کردم، چشمان سیاهش با حیرت نگاهم می‌کرد. پرسید:

– چرا گریه می‌کنی؟

برای بار اول با حرص گفتم:

– از دست شماها...

چانه‌ام را رها کرد و گفت:

– نُرن... من که چیزی نگفتم، گفتم یه روسری سرت کن، زشته چهارتا آدم ببینن حرف درمی‌آرن.

نگاه از او گرفتم، پرسید:

– چرا صورتت سرخ شده؟

به سمت در ورودی پایین رفتم و اعتنایی به او نکردم. مادرم با دیدنم گفت:

– یه لیوان آب برام بیار.

قوٹی قرص دستش بود. برایش آب آوردم، بیماری قلبی داشت، خودش می‌گفت چیز مهمی نیست و گاهی هم دکتر می‌رفت، اما بیشتر وقت‌ها دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش بود. قرص‌هایش را خورد و نگاهم کرد. گفت:

– باشه می‌ریم، اما یه چند هفته‌ای صبر کن تا یه خونه‌ی خوب پیدا کنیم.

لبخند زدم. یادم رفت که چند لحظه‌ی پیش از او سیلی خورده بودم. گفتم:

– از اول هم باید همین کار رو می‌کردی، شما خانم معلم هستی حقوق که داری پول خونه هم بابا می‌ده دیگه.

خندید و گفت:

– مرتضی بازم حرفی زد؟

– موضوع مرتضی نیست مامان، یه روز مجتبی، یه روز مریم، یه روز فک و فامیل‌های مریم، شما و بابا هم عین خیالتون نیست... هیچ فکر کردین اگه یه روزی بخوام ازدواج کنم...

خندید و گفت:

– باشه تا اون موقع رفتیم، خودم هم تو فکرش بودم. چند باری هم خواستم بریم، اما بابات اجازه نداده و گفته صبر کنیم، خوب منم اگه سکوت می‌کنم مقصرم عزیزم... کدوم زنی می‌تونه یه زن دیگه رو توی زندگیش تحمل کنه؟ زندگیش رو خراب کردم...

ناراحت بود. دستش را فشردم و گفتم:

– ناراحتت کردم؟

خندید و با دست موهایم را عقب زد و گفت:

– دلم نمی‌خواست زندگیم روی یه خونه‌ی دیگه ساخته بشه.

بعد به فکر عمیقی فرو رفت. شاید خاطرات گذشته‌اش بیدار شده بود. شاید هم یاد خانواده‌ای افتاد که سال‌ها پیش طردش کرده بودند. خیلی تنها بود، زحمت می‌کشید و از پول خودش خرج‌مان را درمی‌آورد.

دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

– تو خیلی زحمت می‌کشی مامان.

لبخند زد. گفتم:

– کاش یه روزی برسه که همه‌ی حقیقت رو برام بگی...

زمزمه کرد:

– حقیقت؟

– این که چرا تو با این همه خوشگلی، سواد، مهربونی و سطح فرهنگی شدی زنِ بابای من؟  
خندید و گفت:

– یعنی من همه‌ی اینایی که گفتی بودم؟

– سعی نکن موضوع رو عوض کنی باید به من حقیقت رو بگی.  
یک نفس عمیق کشید و گفت:

– بهت می‌گم، اما اون قدر که تو فکر می‌کنی مهم نیست سارا...

می‌دانستم باز هم حرفی نخواهد زد، تودار بود، سال‌های سال بود، همین طوری با آرامش و صبر، زمان گفتن را به عقب هل می‌داد. برای اینکه حرف را عوض کند، پرسید:

– بابا جون نبود؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

– خیلی خوب بازم نگو.

خندید و گفت:

– سارا بدجنس شدی‌ها.

وقتی اخم مرا دید گفت:

– اینا خانواده‌ی تو هستن یه روزی اگه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

– نه، اینا خانواده‌ی من نیستن من قبول شون نمی‌کنم، فقط تو خانواده‌ی منی و بابا... همین!

به سمت تنها اتاق خواب خانه‌مان رفت که بیشتر حکم انباری را داشت. همان‌طور هم محکم گفت:

– چه بنحوای چه بنحوای اینا خانواده‌ی توان.

بلند جواب دادم:

– نه و روزی که از این جا بریم حتی یه بار هم نگاه شون نمی‌کنم.  
از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت و مدتی بعد با ظرف غذای باباجون برگشت و گفت:

– فعلا بیا غذای پیرمرد رو ببر، گناه داره.

با تنبلی بلند شدم. کنار در مادرم شال آبی رنگم را روی سرم انداخت و گفت:

– برو.

پشت در ورودی طبقه‌ی آن‌ها بلند صدا کردم:

– مریم جون!

از وقتی که چشم باز کردم و دست چپ و راستم را شناختم، در این خانه بودم، از وقتی هم که زبان باز کردم، او را یعنی هووی مادرم را، مریم جون صدا می‌زدم. بلند پاسخ داد:

– بیا تو سارا.

داخل رفتم، با مرتضی مقابل هم نشسته بودند و هندوانه می‌خوردند، چقدر هم سرخ بود و لابد شیرین، بوی هندوانه بدجوری در فضا پیچیده بود، گفتم:

– برای بابا جون غذا آوردم.. می‌رم که...

مریم با لحن همیشگی اش گفت:

– بله می‌دونم مامانت جز خود شیرینی کار دیگه‌ای بلد نیست، کار هر روزه... همین طوری می‌کنه که...

مرتضی با همان جذبه‌ی سنگینش گفت:

– لاله‌الاله...

بعد مرا نگاه کرد و سرد و محکم گفت:

— خوابه الان پیشش بودم، بذار اون جا بیدار شد براش می برم.

مریم گفت:

— سرد می شه، خوب یه کم دیرتر می آوردی.

— من که نمی دونستم خوابه.

مرتضی گفت:

— برو بذار دیگه، بروپر منو نگاه می کنه.

غذا را روی میز بزرگی کنار آشپزخانه گذاشتم. صدای مریم را شنیدم:

— ببین زیر قابلمه کمه؟

نگاه کردم، شعله کم بود، گفتم:

— خوبه.

وقتی بیرون رفتم، اشاره کرد و گفت:

— بیا خنکه می چسبه.

با سماجت گفتم:

— نمی خوام.

مریم نگاهم کرد، با من میانه‌ی خوبی داشت، اما با مادرم کارد و پنیر

بود و گفت:

— مامانت اجازه نداده؟

مرتضی بشقابی برداشت و با چاقو تکه‌ای داخل بشقاب گذاشت و

گفت:

— چقدر گیر می دی مادر من، لابد نمی خواد دیگه.

بعد بشقاب را به سمت من گرفت و گفت:

— تو هم بشین یه برش بخور.

نشستم و به زور کمی از آن را خوردم، خیلی خوشمزه بود و دلم

می خواست همه‌ی آن را بخورم، اما از سر لجبازی بلند شدم و گفتم:

— ممنون.

مرتضی با اخم نگاهم می کرد، بی اعتنا دستمالی برداشتم و دستانم را

پاک کردم و گفتم:

— دستت درد نکنه.

با کنایه گفت:

— دست مامان جونت درد نکنه.

وقتی پایین رفتم، مادرم سفره‌ی کوچک دو نفره مان را روی میز گرد

پهن کرده بود و همه‌ی وسایل را چیده بود، نشستم روی صندلی و گفتم:

— مامان خسته نمی شه از این همه زخم‌زیون و کنایه؟

لبخند زد و گفت:

— سال‌های ساله... آگه قرار بود خسته بشه شده بود، من دیگه عادت

کردم، سکوت و صبر بهترین سلاحه.

از حرف‌هایش سر در نمی آوردم، گفتم:

— من درک نمی کنم.

— حالا که خوب شده، اوایل چنان دعواهایی راه می نداخت که همه‌ی

اهالی باخبر می شدن.

بعد آه بلندی کشید و گفت:

— خوب دیگه، زندگی هر کسی یه جوری باید بگذره.

— اما این خیلی سخته... بی انصافیه..

ظرف سالاد را مقابلم گذاشت و گفت:

— سرد می شه، چرا امروز این همه گیر دادی به مریم خانم؟

— برای اینکه خسته شدم... خیلی... من احساس می کنم توی یه قفس

گیر کردم.

خندید و گفت:

— به به! سارا خانم شاعرم که شدی.

— باشه مامان، جدی بگیر. همه که صبرِ شما رو ندارن، من بودم تا حالا

دق کرده بودم و استخونامم پوسیده بود.

برایم غذا کشید و گفت:

— زندگی می‌گذره.

— به چه قیمت؟

آهی کشید و گفت:

— برای بعضی از آدم‌ها، راحت و شاد و بدون دردسر، برای بعضی‌ها

پُر از درد و غم، این امتحان‌های خداست.

بی‌اشتها غذایم را تمام کردم. بعد از غذا مامان همه‌ی وسایل را جمع

کرد و گفت:

— می‌گم سارا این سه ماه تابستون، درس‌های دبیرستان رو مرور کن.

محکم گفتم:

— من دبیرستان نمی‌رم مگر اینکه از این جا رفته باشیم.

سرش را تکان داد و گفت:

— قرار شد یه کم فرصت به من بدی، باز شروع کردی؟

تکیه دادم و گفتم:

— مامان یه مسافرت دو نفره بریم؟

خندید و گفت:

— فکر بدی نیست.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

— قربونت برم نسرين خانم، خیلی ماهی!

بعد ایستادم و گفتم:

— حالا که ماهی، منم می‌رم ظرفا رو بشورم.

خندید و گفت:

— امان از زبون تو..

ظرف‌ها را بی‌عجله شستم، تنها کاری بود که گاهی اوقات کم‌کم مادرم انجام می‌دادم، وقتی کارم تمام شد، روی کاناپه دراز به دراز افتادم، مادرم تلویزیون تماشا می‌کرد یا اکثراً کتاب می‌خواند و گاهی هم اخبار گوش می‌داد و هر روز هم روزنامه می‌خواند. به نیم‌رخش خیره ماندم؛ با اینکه سن و سالی از او گذشته بود، اما هنوز هم زیبا به نظر می‌رسید. پوستش هنوز هم صاف و یک دست بود، چشم‌هایش درشت و به رنگی روشن، درست مثل چشم‌های خودم که از او به ارث برده بودم، قد و بالایی باریک و بلند، فقط چند چین و چروک ریز، زیر چشمانش ایجاد شده بود، مادرم زن توداری بود، هرگز نشنیده بودم گله یا شکایتی کند، از گذشته‌ی مرموزش هرگز حرفی نمی‌زد و از خانواده‌اش چیزی نمی‌گفت، فقط می‌دانستم آن‌ها را سال‌ها پیش در حادثه‌ای از دست داده است. ماهرانه مرا از سوالاتی که می‌پرسیدم دور می‌کرد.

زندگی در خانه‌ای که مادرم، هووی مریم بود، سخت می‌گذشت، آن هم هوویی، جوان‌تر و خوش‌روتر، همه‌ی اطرافیان با چشمی بد نگاهش می‌کردند و پشت سرش هزار حرف و حدیث می‌گفتند. اقوام مریم به خونس تشنه بودند و به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند. با کسی رفت و آمد نداشتیم و همیشه تنها بودیم. مریم هم مدام درصدد ضربه زدن به مادرم بود و از هر فرصتی برای این کار استفاده می‌کرد. زندگی‌مان سخت بود، با وجود سه پسر جوان مریم، که بدبختانه دوتای آن‌ها، آن‌قدر بدخلق و بددل بودند که حالم را بهم می‌زدند.

مادرم اصرار داشت که آن‌ها خانواده‌ی من هستند، اما من قبول نداشتیم، عادت کرده بودیم هر دوی ما، به سکوت، به صبر، به پنهان

ماندن و در خفا زندگی کردن. از بچگی در این خانه‌ی بزرگ و قدیمی و دلباز بودم، من و مادرم پایین بودیم و مریم و سه پسر و شوهرش بالا، پدرم هم، از مریم جرات نمی‌کرد شبی پایین بیاید، فقط وقتی که آن‌ها در خانه نبودند، می‌آمد. من این زندگی را دوست نداشتم و مدام در حال غر زدن بودم.

— سارا؟

صدای مادرم بود. بی‌حواس جواب دادم:

— هان؟

— هان چیه؟ بله. کجایی دختر توی پیروتی؟

نشستم و نگاهش کردم، با همان لبخند پر مهر داشت نگاهم می‌کرد، گفتم:

— داشتم به زندگی خودمون فکر می‌کردم، یه جورایی با همه فرق داره.

لبخندش محو شد و گفت:

— نمی‌خواد آسمون ریسمون به هم ببافی. بلند شو یه سر برو بالا ببین بابات اومده یا نه؟

دوباره دراز کشیدم و گفتم:

— نمی‌رم اصلاً به من چه؟ چرا من هر روز باید برم سر بزنم؟

با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

— سارا باز می‌خوای شر به پا کنی؟ آبروریزی می‌کنه؟

محکم گفتم:

— جهنم! اونم نقطه ضعف شما دستش اومده، می‌دونه با یه داد

می‌ترسی، هر کاری می‌خواد انجام می‌ده. آگه شوهر اونه شوهر تو هم

هست مگه نه؟ به من چه می‌خواست زن دوم نگیره هرکی خربزه

می‌خوره پای لرزش هم می‌شینه.

این بار با تشر و محکم گفت:

— سارا خیلی زشته...

چشمانم را روی هم گذاشتم و غلت زدم. عصر آن روز برخلاف همیشه نه داخل حیاط رفتم و نه طبقه‌ی بالا، باید خودش می‌آمد. بیچاره مادرم دلش از تنهایی پوسید. زندگی‌اش شده بود مدرسه و خانه، همین!

\*\*\*

با اصرار مادرم را مجبور کردم رنگ برابم بخرد، آن روز عصر که به خانه برمی‌گشت برابم تمام وسایل رنگ کاری را خریده بود، می‌خواستم حوض بزرگ وسط حیاط را رنگ کنم، همه‌ی رنگش پریده بود، زشت شده و زیبایی خودش را از دست داده بود.

تمام وسایل را به حیاط بردم، به عمد زمانی رفتم که بابا خانه نباشد، دو روز می‌شد ندیده بودمش، نشستم و طبق چیزهایی که از مامان و اینترنت یاد گرفته بودم، شروع به رنگ کردن حوض نمودم، اما اصلاً یک دست و سراق نبود، رنگ‌هایی که قلمبه قلمبه به دیواره‌ی حوض می‌چسبید.

درمانده داشتم به رنگ نگاه می‌کردم که مریم بیرون آمد و با دیدنم پرسید:

— داری چی کار می‌کنی؟

به حوض اشاره کردم و جواب دادم:

— می‌خوام رنگش کنم، خیلی زشت شده.

نگاهم کرد و گفت:

— پس دیروز تا حالا افتادی به جون حوض واسه‌ی این بود؟

حرفی نزدم، نگاهی به رنگ‌های بد روی بدنه‌ی حوض، انداخت و

گفت:

– این که خیلی زشت شده، آخه دختر مگه تو رنگ کاری؟

خندیدم و جواب دادم:

– کاری نداره که، توی فیلما همین طوری رنگ می‌کنن، ماما منم گفت

چطوری قاطی کنم.

اخم‌های مریم درهم شد و زمزمه کرد:

– آخه ماما من شما علامه‌ی دهره...

پرسیدم:

– محمد خونه‌اس؟

بلند صدا زد:

– مرتضی! مرتضی...

دستپاچه گفتم:

– نمی‌خواد، خودم رنگ می‌زنم.

بی‌اعتنا به من، به سمت در رفت و گفت:

– دیدم چقدر واردی.

مرتضی با یک دنیا اخم بیرون آمد، طلبکار به من و بعد به مریم که

هنوز پشت در بود، نگاه کرد و پرسید:

– چی شده؟

مریم به من نگاه کرد:

– سارا رنگ خریده، می‌خواد حوض رو رنگ کنه، برو ببین چی کار

کرده یادش بده.

مرتضی دمپایی به پا کرد و به سمت من آمد، اول خم شد و داخل

حوض را تماشا کرد و بعد سر بلند کرد و خیره به من گفت:

– عالیه!

با چشمان سیاه و درشتش خیره و با تمسخر نگاهم می‌کرد، لجم در

آمد اما حرفی نزدم که پرسید:

– مگه عید شده؟

نشستم لب حوض و گفتم:

– نه، خیلی بد شده بود.

نشست کنار حوض و روی قوطی رنگ‌ها را نگاهی انداخت و گفت:

– مگه هر چی بد شد باید رنگ کرد؟

بعد ایستاد و گفت:

– برم یه چیزی بپوشم، الان می‌آم. دستاتو بشور.

رفت و مدتی بعد با لباس‌هایی که مخصوص همین کارها بود برگشت

و نشست روی دو پا و مشغول مخلوط کردن شد. همان‌طور گفت:

– خیال کردی نقاشی ابتداییه؟

حرفی نزدم و فقط به دستان او نگاه کردم، در حال غر زدن بود:

– آخه سر ظهر تو این گرما.

– خسته‌ای نمی‌خواد رنگ کنی، مریم صدا زد من نگفتم.

نگاهم کرد و گفت:

– بله می‌دونم شما چقدر...

ادامه نداد. بعد مشغول کار شد، همیشه از او می‌ترسیدم، بس که بد

اخلاق بود و بد اخم، پر از جذبه، از بچگی هم از او می‌ترسیدم، پرسید:

– یاد گرفتی؟

سر تکان دادم که دوباره گفت:

– بیا جلو ببینم.

رفتم داخل حوض، پشت سرش ایستادم، یک ضلع حوض را با دقت و

حوصله رنگ کرده بود، بعد قلم مو را به دستم داد و گفت:

– بشین ببینم.

نشستم. مرتضی تکان نخورد، درست چسبیده به شانه‌ی من، خم شد و گفت:

– این جا.

چند بار قلم را داخل رنگ زدم و روی دیواره‌ی حوض کشیدم. مرتضی دستم را گرفت و گفت:

– مگه ماست خوردی دختر؟ محکم باش، شل و وارفته که نمی‌شه، آهان...

مچ دستم را محکم بالا و پایین می‌برد، گاهی هم چیزی می‌گفت:

– آهان... خوبه... بهتر... آگه هی... نشد...

– سارا؟

صدای مادرم بود که باعث شد دستم را رها کند و بایستد، اما من همان‌طور نشسته سر بلند کرده و نگاهش کردم، قبل از اینکه حرفی بزنم، مرتضی بلند و با ادب گفت:

– سلام نسرين خانم.

مادرم نگاهش کرد و گفت:

– سلام آقا مرتضی خوبی؟

– خوبم ممنون.

مادرم ادامه داد:

– بیخشید باعث زحمت شده این سارا!

مرتضی نگاهم کرد و گفت:

– این چه حرفیه؟ خواهش می‌کنم.

مرتضی بیرون رفت و گفت:

– همین طرف رو رنگ کن تا من برمی‌گردم.

همان دم مریم از بیرون برگشت، مادرم خیلی سریع پایین رفت، قایم موشک بازی می‌کردند، از سایه‌ی همدیگر هم فرار می‌کردند. البته مادرم همیشه کوتاه می‌آمد و زن آبروداری بود، اما مریم نه، از هر فرصتی استفاده می‌کرد. با اینکه بابا هیچ شبی پایین نمی‌آمد، گرچه نمی‌دانستم چرا، مادرم هم گله‌ای نداشت، اگر گاهی هم برای دیدن من و یا مادرم می‌آمد غوغایی بر پا می‌شد دیدنی! نشستم و باز مشغول رنگ زدن شدم، مریم کنار حوض ایستاد و گفت:

– خوب شد، راستی چرا چند روزه نیومدی باباتو ببینی؟ مامانت نداشتی؟

– نه خودم نمی‌آم.

هنوز ایستاده بود، با سماجت نگاهم کرد و باز پرسید:

– نکنه باز مامانت نقشه داره؟

بعد به عمد صدایش را بلندتر کرد و گفت:

– بهش بگو این کارا خوبیت نداره زن، یه بار که شوهرم رو از چنگم درآوردی دیگه چی می‌خوای؟

حرفی نزدم، لبم را به دندان گرفتم، چرا که کسی حریف زبان تلخ و گزنده‌ی مریم که از نیش عقرب تلخ‌تر بود، نمی‌شد. مشغول کارم شدم، او هم داخل رفت.

دو تا از ضلع‌ها را تمام کردم و خسته کنار حوض روی زمین نشستم. تا کمی خستگی بگیرم، مرتضی بیرون آمد و پرسید:

– هنوز تموم نشده؟

– خیلی زیاده. دستام درد گرفت.

نگاهی به حوض انداخت، الان بود که ایراد بگیرد، پرسیدم:

– خوب شده؟

نگاهم کرد و گفت:

— بدک نیست..

— الان تمومش می‌کنم.

دست دراز کرد و گفت:

— بده به من تموم کنم.

— آخه تو لباسات رو عوض کردی نمی‌خواد.

دست دراز کرد، قلم را به طرفش گرفتم. گفت:

— نمی‌خوام که شنا کنم، تو تا صبح طولش می‌دی.

همان‌دم، در باز شد و هر دو هم زمان به سمت در چرخیدیم، محمد بود، پشت سرش فریاد مرتضی که مرا از جا پراند، قلم‌مو درست روی صورتش خورده بود، برگشتم و نگاهش کردم، خشمگین نگاهم می‌کرد. بلند داد زد:

— ببین چی کار کردی؟

— نفهمیدم... من...

محمد نزدیک شد و پرسید:

— چی شد؟ چه خبره؟

مرتضی دق و دلش را سر او خالی کرد:

— عروسی باباته... نمی‌بینی چی کار کرده؟ دختره‌ی دست و پا چلفتی

چلمن!

— حواسم رفت به در..

بلند داد زد:

— حالا چطوری پاک کنم؟ هان؟

محمد دخالت کرد و با همان ملایمت همیشگی اش گفت:

— من برات پاک می‌کنم.

مرتضی عصبانی بود، محکم گفت:

— با چی؟ لابد با بنزین؟

محمد و سایپلش را روی تخت انتهای حیاط گذاشت و برگشت و گفت:  
— بشین.

مرتضی نشست و محمد هم مشغول پاک کردن صورت او شد. من هم همان‌طور مشغول تمام کردن حوض شدم. بغض بدی راه گلویم را بسته بود. مرتضی غر می‌زد و بدبیراه می‌گفت. وقتی هم کارش تمام شد و داخل رفت، محمد نگاهم کرد و گفت:

— برای چی به این گفتم بیاد؟ صبر می‌کردی خودم می‌اومدم. آدم قحط بود؟

بغض مثل تکه سنگی راه نفسم را گرفته بود. حال خرابم را که دید گفت:

— برو دست و صورتت رو بشور لباساتم عوض کن، من تموم می‌کنم. نشستم بیرون حوض و به او خیره ماندم. همان‌طور که با دقت حوض را نگاه می‌کرد، زمزمه کرد:

— اخلاقش رو که می‌دونی همین‌طوره دیگه.

— از من بیزاره، متنفره... همش بهم گیر می‌ده.

نگاهم کرد، چقدر نگاهش آرام بود و انرژی مثبت داشت، لبخند زد و گفت:

— پاشو برو تو!

ایستادم و مدتی بعد وقتی داخل رفتم، مادرم پشت میز تحریر قدیمی اش نشسته بود و کتاب می‌خواند؛ مثل همیشه. از زمانی که یاد داشتم اوقات بیکاری اش را کتاب می‌خواند، همه نوع؛ تاریخی، مذهبی، داستانی، من هم طبق عادت کتاب‌هایی را که برایم می‌گرفت، مطالعه

می‌کردم اما خیلی کند و بی حوصله. مادرم کتابش را بست و روی میز قرار داد و نگاهم کرد. وقتی حرفی نزد، پرسید:

— چرا گریه می‌کنی؟

به سمت حمام رفتم، بلند گفتم:

— قلم‌مو خورد به صورت سلطان اعظم.

مادرم لبخند زد و گفت:

— خوب چرا حواست رو جمع نمی‌کنی؟

— از عمد که نبود مامان، صدای دراومد یه دفعه شد.

به طرفم آمد و همان‌طور آرام گفت:

— تو که با اخلاق مرتضی بزرگ شدی چرا بازم به دل می‌گیری؟

— حالم ازش بهم می‌خوره پسره‌ی از خودراضی!

وقتی از حمام بیرون آمدم، موهایم را به کمک مادرم سشوار کشیدم.

وقتی نشستم مادرم برایم چای تازه دم آورد، عطر هل و دارچین چای مشامم را قفلک می‌داد.

— بخور حالت جا بیاد.

چایم را می‌خوردم که صدای پدرم را شنیدم؛ بلند صدا می‌زد:

— سارا جونم؟ سارا خانم؟

اعتنایی نکردم، مادرم چشم‌غره رفت، پدرم در ورودی را باز کرد و سرش را داخل آورد و گفت:

— سلام.

مادرم به سمت در رفت و گفت:

— سلام خوش اومدین.

اما من نگاهش نکردم. داخل آمد و درست مقابلم ایستاد و با زبان چرب همیشگی اش گفت:

— دخترکه قهر کنه، می‌گن چی می‌خواد؟ نسرين خانم خواستگار.

مادرم با دلهره به در ورودی چشم دوخت، بیچاره می‌ترسید، گفتم:

— من با شما قهرم.

خم شد و صورتم را بوسید و گفت:

— چرا، من چه اشتباهی کردم سارا خانم؟

حرفی نزد. گفت:

— دو روزه ندیدمت نمی‌گی دلم برات تنگ می‌شه.

نگاهش کردم و با لحنی خشن گفتم:

— دیگه نمی‌آم بالا، اگه دلت برام تنگ می‌شه می‌آیی پایین، به من و مامانم سر می‌زنی.

مامان بلند گفت:

— سارا؟

ادامه دادم:

— مگه من دخترت نیستم؟ چرا هر روز و هر شب پیش سه تا پسران هستی، اما پیش من نیستی؟

مامان باز بلند گفت:

— سارا؟

پدرم کنارم نشست و با خنده گفت:

— چشم سارا خانم، هر چی شما امر کنی حالا آشتی؟

نگاهش کردم و با لحنی کاملاً جدی گفتم:

— من و مامانم می‌خواهیم از این خونه بریم. مگه نه مامان؟

پدرم با تعجب به مادرم چشم دوخت. مادرم حرفی نزد، من ادامه دادم:

— دیگه خوب نیست من و مامانم این جا بمونیم ما همیشه تنها هستیم،

چه فرقی می‌کنه که کجا باشیم؟

دستم را گرفت و گفت:

– باز مریم حرفی زده؟ بچه‌ها کاری کردن؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

– نه بابا، من بزرگ شدم، خجالت می‌کشم. دیگه نمی‌تونم با این وضع ادامه بدم. انگشت نمای همه شدن خیلی بده، از داد و بیدادهای وقت و بی‌وقت مرتضی و مجتبی خسته شدم. اصلا از همه چی این خونه خسته شدم.

مادرم لبش را به دندان گزید، اما من اعتنایی نکردم. پدرم لب باز کرد تا باز هم مثل همیشه با چرب زبانی‌اش خامم کند، اما لب گشودم و گفتم:

– همه‌ی ما داریم چوب اشتباه شما رو می‌خوریم، دلم می‌خواد یه جایی برم که کسی ما رو نشناسه و با انگشت نشونم ندن. ببین این دخترِ هووی مریم خانمه، وای بیچاره مریم چطور تحمل می‌کنه؟ دلم می‌خواد شما عادلانه رفتار کنی و با شجاعت بیایی به من و مادرم سر بزنی.

پدرم دستانم را فشرد و گفت:

– سارا عزیزم! من که نمی‌خوام باعث ناراحتی تو باشم چشم هر

چی...

– چشم الکی نمی‌خوام.

با حیرت به مادرم و بعد به من چشم دوخت. مدتی در سکوت سپری

شد تا اینکه لب باز کرد و گفت:

– یه مدت وقت بده تا...

– چند روز؟

مامان به طرفم آمد و محکم گفت:

– سارا بس می‌کنی؟

به پدرم زل زدم و گفتم:

– خیلی روزه پیش گفتمی باشه می‌ریم، اما سال‌ها گذشته، من دیگه نمی‌تونم، اگه شماها برام فکری نکنین خودم تنهایی یه فکری می‌کنم.

همان لحظه صدای مریم بلند شد:

– مهدی؟ آقا مهدی؟ کجایی پس؟

با لبخند به پدرم خیره شدم. ایستاد و به سمت در رفت. بلند گفتم:

– یادتون که نمی‌ره؟

صدایش را شنیدم که سعی داشت مریم را توجیه کند:

– مریم این جام، چی شده؟ او مدم یه سری به سارا بزنم.

صدای مریم از در و پنجره‌های باز تمام فضای خانه را پر کرد:

– باز رفتی پایین؟ نگفتم همون بالا صداش کن؟ این زن جادوگره،

جادو و جنبل می‌کنه و از راه به درت می‌کنه.

مادرم در را بست و به سمت مبل آمد، گفتم:

– مامان تا کی می‌خوای خودت رو به نشنیدن بزنی؟ ارزشش رو داره؟

صدای مریم دوباره همه جا را پر کرد:

– سر قول و قرارهایی که دادین وایسین، وگرنه کاری می‌کنم که نباید

بکنم.

یک نفس عمیق کشیدم و روی صندلی چوبی میز تحریر نشستم و

گفتم:

– حالا حالاها ادامه داره.

مادرم نگاهم کرد و گفت:

– اگه یه سر می‌رفتی بالا این طوری نمی‌شد. تو داری لجبازی می‌کنی

سارا؟

صدای مریم به عمد بلند شد:

– حالا هی من خانمی می‌کنم بعضی‌ها انگار.. خیالات برشون داشته. بدتر از این چیزی در دنیا وجود نداشت که خوار و حقیر شدن خودت و خانواده‌ات را ببینی. اینکه مادرم از شرم و صبوری و حیایی که داشت اعتراضی نمی‌کرد. این خیلی بد بود؛ این که مرا هم مجبور می‌کرد سر به زیر و آرام قبول کنم. اینکه من هم داشتم می‌شدم مثل مادرم و نمی‌خواستم مثل او این همه صبور باشم. بدتر هم وجود داشت، اینکه پدرم مثل مترسک سرجالیز بایستد تا زن اولش همه‌ی حرف‌هایش را بگوید. بلند شدم و گفتم:

– مثل اینکه این زن دست بردار نیست. الان...

مادرم بلند گفت:

– سارا بشین سرجات.

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

– نمی‌بینی داره چیا می‌گه؟ غرور نداری؟ مامان چرا باید این همه حقارت رو تحمل کنیم؟

صدای مریم که هنوز توی حیاط بود می‌آمد:

– اگه این همه سال خانمی کردم و اجازه دادم اینا پایین بمونن به خاطر قول و قرارایی بود که دادین، حالا به من بگو مهدی خان اگه فیلت یاد هندوستان کرده من برات هندی بسازم که...

با عصبانیت گفتم:

– مرتضی نیست وگرنه جرات نمی‌کنه این طوری توی حیاط بلند بلند داد بزنه.

– شدم چوب دو سر نجس... انگشت نما شدم، خوار شدم جلوی فک و فامیلم... جلوی بچه‌هام، خجالت می‌کشم بس کنین دیگه.

رنگ مادرم پریده بود، به طرفش رفتم، دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش

بود، تنفسش نامنظم شد، فوری قوطی قرص‌هایش را برداشتم. مدتی بعد وقتی قرص اثر کرد آرام بود، اما رنگش هنوز پریده بود. دراز کشید صورتش را بوسیدم و گفتم:

– بهتر شدی؟

لبخند زد و سر تکان داد. می‌خواستم بپرسم به پای چیه این زندگی ایستادی که جلوی زبانم را گرفتم و مدتی بعد از پله‌ها بالا رفتم تا کمی نفس بکشم و هوا بخورم. پشت موتور مرتضی نشستم و گذاشتم اشک‌هایم قطره قطره فرو بریزد. داشتم فین فین می‌کردم که قامت بلند مرتضی، مقابلم سبز شد. سر بلند کردم، نگاهش را به صورتم دوخت و با همان لحن پر از جذبه‌ی همیشگی گفت:

– چرا رفتی اون پشت؟ چی شده؟

حرفی نزدم، روی زین موتور کج نشست و دوباره گفت:

– چرا گریه می‌کنی؟ مگه بچه شدی؟

فقط نگاهش کردم، نگاهش را به آسمان دوخته بود، آسمان پر از ستاره‌های درخشان بود. با لحنی پر از اندوه گفت:

– بازم دعوا شده؟

لب‌گشودم تا کلمه‌ای بگویم که گفت:

– تو که باید عادت کرده باشی، چند ساله می‌دونی؟ کار هر روز بوده،

از بچگی تو تا حالا اصلاً، از وقتی تو اومدی. دیگه گریه واسه‌ی چیه؟

نهایت محبتش همین بود. گفتم:

– می‌خوام از این خونه برم.

نگاهم کرد و پرسید:

– کجا؟

ایستادم مقابلش و گفتم:

– هر جایی غیر از این خونه.

مستقیم نگاهم کرد، لبش را تر کرد، یک نفس عمیق کشید و محکم و سرد گفت:

– نباید خیلی قبل تر از اینا می اومدین، همون موقع که بابا اومد خونه و با دوز و کلک، من یادمه، چه می دونم ده سالم بود شاید کمتر، تو چشمای مریم نگاه کرد و گفت زن یکی از دوستانم بی جا و مکانه شوهرش رفته سفر، غریبه تا شوهره برگرده و پول بیاره و هزارتا حرف دیگه تا مریم رو راضی کرد و مادرت رو آورد توی این خونه، به اسم کی؟ مستاجر، اولش همه چی قشنگ بود، کسی نمی دونست، تا این که یه مدت تبدیل شد به یه سال و شوهر اون زن نیومد.

مرتضی حساسی دلش پر بود. گفتم:

– دیره که دنبال مقصر بگردیم.

لبخند تلخی زد و دستی روی سبیل های مخملی اش کشید و گفت:

– خواستم بدونی که همه چیزو از چشم مریم نبینی، یادم نمی ره اون شبی رو که از عروسی برمی گشتیم و بابا به هزار دلیل نیومد و بخاطر اینکه مجتبی حالش بد شد ما هم خیلی زود برگشتیم. حتی شام هم نخوردیم، اومدیم و دیدیم به به... تو کوچیک بودی یادت نمی یاد، بابا پایین بود و مریم مچشون رو گرفت و معلوم شد آقا زن دوم گرفته، بعد از اون دیگه آب خوش نخوردیم، مریم رفت؛ دعوائی شد که همه ی عالم فهمیدن، محمد خیلی کوچیک بود، مریم گذاشتش و رفت.

صورتش را پاک کردم و گفتم:

– باشه مقصر من و مادرم، اما می خوامیم بریم دیگه.

نگاهم کرد و گفت:

– بابا گفته؟

مسخره می کرد، چون او هم فهمیده بود که بابا مرد عمل نیست، فقط حرف های قشنگ می زند، گفتم:

– این بار مامانم گفته می ریم.

نگاهش سخت شد و با لحنی سرد گفت:

– گریه و قهر کاری رو پیش نمی بره، سال ها گذشته، دیگه برای ما عادت شده، ما نسرین خانم رو دوست داریم.

– من خسته شدم، از نگاه های شماها، از دعوها.

دستش را روی فرمان موتور گرفت و گفت:

– کاریه که شده، گریه و افسوس فایده نداره. مریم تقصیر داره، اما خوب حق داره چی کار می تونه بکنه. می بینه همه جوهره نسرین خانم خوبه کم می آره، مادر تو تحصیلات داره، خانمه، معلمه، صبوره، با حجب و حیاست.

– چه فایده روی آرامش رو نمی بینه؟

با تشر گفت:

– تو امشب چته؟ چرا دنبال بهونه ای؟

دید حرفی نمی زدم، گفتم:

– حالا دیگه همه ی دنیا می دونن، فقط خواجه حافظ نمی دونه، رفتن یا نرفتن چه دردی رو دوا می کنه؟ هان؟

– دیگه دعوا نیست، دیگه این همه با چشم های خودم خوار شدن مادرم رو نمی بینم، دیگه اینکه آرامش داریم.

به سمت پله ها قدم برداشتم و بلند گفتم:

– ما می ریم... به زودی هم می ریم.

وقتی پایین رفتم، مادرم هنوز دراز کشیده بود، اما چشمانش و نوک

بینی اش قرمز بود، گفتم:

– گریه کردی؟

اشاره کرد و گفت:

– تو هم گریه کردی؟

خندیدم و سرم را تکان دادم. کنارش دراز کشیدم و محکم در آغوش گرفتمش.

\*\*\*

طبقه‌ی بالا مهمانی بود، سرو صدای زیادی می‌آمد، خواهر مریم و دخترهایش آمده بودند، داشتم کتاب می‌خواندم و مادر هم داشت کتابی را ورق می‌زد. سر بلند کردم و به مادرم چشم دوختم و پرسیدم:

– چرا ما فامیل نداریم تا بریم مهمونی؟

مادرم لبخند زد، اما سر بلند نکرد. انگشتش را بین صفحه‌ی مورد نظر گذاشت و کتاب را بست. به جلد کتاب خیره شدم، تاریخ بیهقی می‌خواند، گفت:

– خوب من نه خواهر دارم و نه برادر.

– مثل من؟

نگاهم کرد و گفت:

– تو داری... ببین...

کتاب را کنارم گذاختم و گفتم:

– یعنی دایی و عمو و عمه هم نداری؟

با مهربانی گفت:

– خوب خیلی‌ها ندارند، مثلاً بابات کیو داره جزیه پدر پیر. نه برادری

و نه خواهری...

– چرا اون فرق می‌کنه، داشته فوت کردن.

خندید و گفت:

– خوب منم پدر و مادر داشتم.

حرفش را ادامه نداد. نگاهش به نقطه‌ای دور خیره ماند، می‌دانستم به

گذشته و خانواده‌اش فکر می‌کند، گفتم:

– چرا هیچ‌وقت با من از گذشته‌ها حرف نمی‌زنی؟

تکیه داد و گفت:

– چی بگم دخترم؟ از زمان درس و دوستانم که خیلی برات گفتم، از

اموات هم دوست ندارم حرفی بزنم.

ایستادم و گفتم:

– می‌دونم حرفی نمی‌زنی پس بیا بریم بیرون.

ایستاد و گفت:

– باشه الان می‌ریم بیرون.

مدتی بعد هر دو آماده شدیم و بی سرو صدا از خانه خارج شدیم سوار تاکسی شدیم و به نزدیک‌ترین پارک رفتیم. کمی قدم زدیم و حرف زدیم، خوراکی خوردیم، آخر سر هم روی نیمکت‌های چوبی نشستیم زیر آلاچیق‌ها، هوا مطبوع بود، مادرم آرام بود و به چیزی دور فکر می‌کرد. پرسیدم:

– به چی فکر می‌کنی خانم؟

خندید و جواب داد:

– به زندگی!

کج نشستیم و گفتم:

– مامان چرا با بابا ازدواج کردی؟

حرفی نزد، ادامه دادم:

– نگو عشق و عاشقی که باورم نمی‌شه. اصلاً یه چیزی این وسط

غلطه، شما و بابام با هم نمی‌خونین، یعنی به هم نمی‌خورین.

لب‌های رنگ پریده‌اش تکانی خورد و صدایش در فضا پیچید:

– سارا من زندگی تو رو هم خراب کردم... منو ببخش، باید زندگی خیلی بهتری داشته باشی، باید تلاش بیشتری می‌کردم، من خودخواهی کردم، نتونستم، نادونی کردم و گذاشتم که...

دستش را گرفتم و گفتم:

– این چه حرفیه؟ مگه می‌دونستی بابام زن داره؟ تقصیر بابامه، بعدشم تقصیر شما هم هست، باید وقتی می‌فهمیدی می‌ذاشتی می‌رفتی، به چه دردی می‌خوره این زندگی؟ نمی‌دونستی که...

محکم گفتم:

– می‌دونستم سارا می‌دونستم.

با حیرت نگاهش کردم، دستم با حالتی عصبی بالا رفت و روسری‌ام را مرتب کردم، نگاهم به لب‌های مادرم قفل شده بود، پرسیدم:

– می‌دونستی؟!

حلقه‌ی اشک در چشمانش برق زد، لب‌هایش از بغضی فرو خورده لرزید، گفتم:

– می‌دونستی و باز قبول کردی زنش بشی؟ روی یه زندگی دیگه؟ چرا؟ برای خاطر بابام؟

اشکش فرو ریخت، گفتم:

– مجبور بودم سارا، چیزای زیادی هست که تو نمی‌دونی. من برات همه چی رو می‌گم.

ایستادم و با عصبانیت گفتم:

– مامان مثلاً شما درس خوندی، تو زموئه‌ای که کمتر خانوما درس می‌خوندن، چی مجبور کرد؟ کی مجبور کرد؟

دلم آشوب بود وقتی گفتم:

– مگه می‌شه؟

هنوز نگاهم می‌کرد، از داخل کیفش دستمالی بیرون آورد و بینی‌اش را پاک کرد و گفتم:

– من...

دوباره نشستم و گفتم:

– پس باید همه چی رو برام بگی، همین امروز، همین الان. سر تکان داد، اما رنگش پرید، لب‌هایش سفید شدند. از جا پریدم و گفتم:

– حالت خوب نیست؟

دست دراز کرد و گفتم:

– بریم خونه؟

دویدم و گفتم:

– الان ماشین می‌گیرم، بریم دکتر...

وقتی ماشین گرفتم و او سوار شد، راضی نشد بیمارستان یا حتی درمانگاه سر خیابان برویم. همان‌طور بی‌حال گفتم:

– قرص‌هامو می‌خورم، بعد که حالم بهتر شد برات همه چی رو تعریف می‌کنم.

با اینکه خیلی دلم می‌خواست همه چیز را بدانم، اما سکوت کردم چون حالش مساعد نبود. وقتی در را باز کردم، دستش را گرفتم، مرتضی و مجتبی پسرهای بزرگ مریم داخل حیاط ایستاده بودند. هر دو نگاه‌مان کردند، مرتضی خیلی زود جلو آمد و پرسید:

– خدا بد نده، چی شده نسرين خانم؟

آن‌قدر حال مادرم بد بود که از حالت چهره‌اش خیلی زود متوجه شد حالش مساعد نیست. دوباره گفتم:

– سارا چی شده؟

مادرم به آرامی گفت:

– خوبم چیزی نیست یه کمی سرم گیج رفت.

مرتضی دوباره گفت:

– نمی‌خواد برین دکتر؟ یعنی دکتر بودین؟

مادر سر تکان داد و داخل رفت. خم شده بودم، تا بند کتونی‌هایم را

باز کنم که صدای مرتضی را شنیدم:

– سارا اگه دکتر نبودین پس کجا بودین؟

صاف ایستادم و زل زدم به چشمانش و گفتم:

– حوصله ندارم.

مجتبی جلو آمد و گفت:

– یه کلمه بگو کجا بودین، می‌میری؟

– نمی‌گم... نه به تو...

و با انگشت به مرتضی اشاره کردم:

– نه به تو...

مجتبی سری تکان داد و گفت:

– روت زیاد شده هان؟ آدمت می‌کنم...

بی‌اعتنا به او پایین رفتم، زندگی ما هم اینگونه می‌گذشت؛ با قهر و آشتی. با اخم و متلک و سین جین‌های مرتضی و بدبیراه گفتن‌های مجتبی. با سکوت تلخ و پر حرف مادرم و با غرغرها و بدقلقی‌های من، اما می‌گذشت.

مادرم دست دست می‌کرد، هر بار که حرفی از رفتن و خانه عوض کردن می‌گفتم، با همان شکیبایی مخصوص به خودش مسئله را به تعویق می‌انداخت. پدرم هم با زبان چرب و نرمش دوباره خامم کرد. کسی به

حرفم گوش نمی‌داد، هر چقدر که نق می‌زدم و اخم می‌کردم، دلم می‌خواست از این خانه بروم، دلم می‌خواست از این خانواده دور باشم، خجالت می‌کشیدم و با هیچ دوستی رفت و آمد نمی‌کردم. دور خودم یک حصار کشیده بودم. حصاری که روز به روز ضخیم‌تر می‌شد.

کتابی را مطالعه می‌کردم، از خیلی سال‌های پیش عادت داشتم که کتاب بخوانم طبق عادت مادرم، چشمانم خسته شد، نشانه‌ای بین ورق‌ها گذاشتم و کتاب را بستم و آن را روی میز گذاشتم. دست‌هایم را از هم باز کردم، صدای در آمد، ایستادم تا ببینم مادرم است یا کس دیگری هنوز به در نرسیده صدای طلبکارانه‌ی مریم همه‌ی خانه را پر کرد:

– تو باز شروع کردی زن حقه باز؟

تند بالا دویدم، پا برهنه، مادرم وسط حیاط ایستاده و به او خیره شده بود. مریم مقابلش بود، اگر سد راهش نمی‌شد هرگز نمی‌ایستاد، تا با او بحث کند، بلند گفتم:

– مریم جون؟

جوابی نداد، مادرم نگاهم کرد، التماس می‌کرد دخالت نکنم. دوباره نگاه پر از غمش را به مریم دوخت و این بار آهسته گفت:

– سلام مریم خانم، باز چی شده؟

مریم دست به کمر زد، یک دستش را به طرف مادرم دراز کرد و در هوا تکان داد و گفت:

– خوبه خوبه، برای من یکی ادای آدمای خوبو درنیار، من تو رو می‌شناسم زنیکه‌ی مارموزد...

چقدر تفاوت بود، بین مادرم و این زن، انگار نه اینکه هر دو زن بودن، مادرم سرتا پایش محبت و مهربانی بود، شخصیتش مثال زدنی بود، اما این زن که من به اجبار و از سر عادت مریم جون صدایش می‌کردم، سرتا

سر وجودش کینه بود و حقارت. دویدم و دست مادرم را گرفتم. صدای مریم تمام فضا را پر کرد:

– نمی‌خوای جل و پلاست رو جمع کنی و بری بس نیست؟

مادرم محکم پاسخ داد:

– به زودی می‌ریم تا آخر ماه، خونه هم پیدا می‌کنیم.

با حیرت و شادی به دهان مادرم چشم دوختم، پس سر قولش بود، پس این رفت و آمد این اوآخرش، این پیچ‌هایش با پدرم، به همین خاطر بود، صدای مریم به عمد بلند شد:

– ببین این بار مثل اون دفعه کوتاه نمی‌آم، پرت می‌کنم بیرون، دوباره حواسم هست که داری چی کار می‌کنی.

نمی‌دانم چه چیزی باعث می‌شد مادرم این همه سکوت کند، این همه حقیر شود، هر بار یکی از اقوام مریم می‌آمد همین آش و همین کاسه بود، بلند گفتم:

– مامان بیا چرا وایسادی؟

چپ‌چپ به مریم چشم دوختم، کم نمی‌آورد. از کنارش گذشتیم، اما صدایش چون آواری سنگین روی سرم خراب شد:

– تو که چشم ابروی خوشگلی داری، با کلاسی، با شخصیتی، این بار می‌تونی یه دکتری، مهندسی تور کنی، این شوهر من به درد تو نمی‌خوره... در شان تو نیست، کلاش به کلاس تو نمی‌خوره!

برگشتم تا حرفی بگویم که مادرم بلند گفت:

– سارا!

دستم را کشید، مریم ادامه داد:

– من سه تا پسر دارم شاخ شمشاد، هر یکی از یکی بهتر، منو که ول نمی‌کنه پس تو باید بری.

پایین رفتیم، مادرم نشست روی مبل، دست روی سینه‌اش گذاشت، گفتم:

– چرا سکوت می‌کنی؟ چرا نمی‌زنی توی دهنش؟

حرفی نزد، مقابل پایش نشستم، رنگش پریده بود، گفتم:

– خوبی؟

خوب نبود، با دست میز را نشان داد، دویدم تا قرص‌هایش را بیاورم، روی میز، داخل کسوها نبود، چرخیدم طرف مادر، گردنش خم شده بود، و بی‌نا و شایدم بیهوش بود جیغ کشیدم، به سمت تلفن دویدم و شماره‌ی اورژانس را گرفتم...

دستم روی شانه‌هایش بود و های‌های گریه می‌کردم، لب‌هایش کبود بود و رنگش مثل گچ دیوار، منتظر ماندم تا اورژانس بیاید، بالاخره آمد، مریم سرک کشید داخل حیاط، بلند گفت:

– نگران نباش فیلمه دختر، از وقتی اومده این جا دستش روی قلبشه. همراه مادرم رفتم، در حالی که تمام مدت بالای سرش دعا می‌خواندم و از خدا کمک می‌خواستم، نمی‌دانم چه مدت گذشت، روی صندلی داخل سالن نشسته بودم و اشک می‌ریختم که پدرم آمد، با دیدنش دوباره گریه‌ام شدت گرفت. هر چقدر حرف زد نفهمیدم، فقط حرکت لب‌هایش را می‌دیدم، دستم را کشید و بلندم کرد، پرسیدم:

– کجا؟

نگاهم کرد و گفت:

– می‌ریم خونه، بردنش بخش مراقبت‌های ویژه، تا صبح که دکتر بیاد...

هر چقدر مقاومت کردم او هم بیشتر اصرار کرد و ناچار شدم همراه او به خانه بروم، دلم نمی‌خواست پایین بروم و جای خالی او را ببینم؛ نشستم

لب حوض، پدرم هم آن سوی حیاط روی تخت چوبی نشست، همان لحظه مرتضی و مجتبی و محمد هم بیرون آمدند. نگاهشان کردم، آن‌ها هم در سکوت نگاهم کردند، مرتضی پرسید:

– نسرين خانم چی شده؟ بهتره بابا؟

بابا حرفی نگفت، مریم بیرون آمد و خواست چیزی بگوید که بلند گفتم:

– تقصیر تو بود، همش تقصیر تو بود.

گریه مجالی برای ادامه‌ی حرف‌هایم نداد، من گریه می‌کردم و آن‌ها در سکوت مرا تماشا می‌کردند، بالاخره مرتضی به طرفم آمد و گفت:

– گریه که اونو خوب نمی‌کنه.

بعد بلندگفت:

– پاشین برین تو، بابا یه سر به آقاجون بزن سراغت رو می‌گرفت.

همه مدتی بعد داخل بودند، جز من و مرتضی، لب حوض دورتر از من نشست و گفت:

– بیمارستان‌ها پر از مریضه، خوب می‌شه، نسرين خانم که تنها مریض این شهر نیست.

حرفی نزدم، ادامه داد:

– پاشو بریم تو، صبح زود با هم می‌ریم، ایشالا فردا مرخصش می‌کنن. وقتی بی‌اعتنایی و سکوتم را دید داخل رفت. من هم همان جا نشستم و به آسمان خیره شدم. هرگز بدون مادرم نخواییده بودم، می‌ترسیدم از تنهایی.

– می‌خوای این جا بخوابی؟

مجتبی بود، نگاهش کردم، گفتم:

– خوبه.

پتویی روی شانه‌هایم انداخت و گفت:

– بزرگش می‌کنی، خوب می‌شه پیرزن که نیست، فردا مرخص می‌شه. حرفی نزدم چرا که همه‌ی وجودم پر از نفرت بود. نمی‌خواستم به چیزی جز مادرم فکر کنم، بلند شدم و تنهایی پایین رفتم. وضو گرفتم و با همان چادر سفید مادرم به نماز ایستادم؛ همان چادر سفید با گل‌های صورتی و ریز، برای مادرم دعا کردم و همان جا هم خوابم برد.

روی صندلی‌هایی که به هم وصل بود نشسته بودم، پدرم داشت قدم می‌زد، هیچ‌وقت این همه ساکت ندیده بودمش. هیچ‌کس هم هیچ جوابی نمی‌داد. نگاهم با خشم به پرستارهای جوان بود که با بی‌خیالی برای خودشان می‌گفتند و می‌خندیدند، انگار نه انگار مادرم روی تخت افتاده بود.

– سارا؟

صدای مرتضی بود؛ نگاهش کردم، نگاهم کرد و سر تکان داد، بعد پرسید:

– به هوش اومده؟

سرم را تکان دادم، دوباره پرسید:

– دکتر اومده؟

این بار پدرم جواب داد:

– اومده... اومده...

مادرم را دیدم، بی‌آنکه چشمانش باز باشد، حرفی بزند یا حرکتی کند. سکنه‌ی قلبی کرده بود؛ بر اثر اینکه بیماریش را جدی نگرفته بود. به خاطر اینکه تمام مدت دردهایش را پنهان کرد، وقتی مادرم را به آن صورت دیدم، همان لحظه از خدا طلب بخشش کردم. تند تند توی دلم با خدا راز و نیاز می‌کردم، خدا جون غلط کردم، خدا جون منو ببخش، خدا

جونم قول می‌دم دیگه به مامانم غر نزنم، دیگه از این خونه نرم، هر چی مامانم بگه، فقط خوب بشه، قول می‌دم تا آخر عمرم دیگه اعتراضی نکنم.

– سارا عزیزم بلند شو بریم دیگه.

– نمی‌آم، همین جا می‌مونم.

مرتضی این بار دخالت کرد:

– نمی‌ذارن که پیشش باشی! دوباره می‌آییم.

پدرم با صدای دردمندی گفت:

– خوب می‌شه بابا... غصه نخور.

با تشر جوابش را دادم:

– نمی‌آم.

مرتضی این بار با جذب و محکم گفت:

– چرا بیخود شلوغش می‌کنی؟ نسرین خانم زن قوی و جوونیه قلبش باید عمل بشه، البته باید یکی دو سال پیش عمل می‌شده که سهل‌انگاری کرده.

در نگاهش هیچ چیزی ندیدم، نه حقیقت و نه حتی دروغ، نه ذره‌ای

نور امید، پدرم دستم را گرفت و بلندم کرد. مرتضی گفت:

– با دکتر صحبت کردم در اسرع وقت عملش می‌کنن.

به خانه برگشتیم، خانه‌ای که بدون حضور مادرم سوت و کور بود.

مردد وسط حیاط ایستاده بودم و نگاهم به در ورودی خانه‌مان بود.

– نمی‌خواد بری پایین، تنهایی که نمی‌شه بیا دختر قشنگم...

به دنبال آن‌ها بالا رفتم. مقابل مریم نشستم، در خانه‌اش، در چشمانش

زل زدم، پرسید:

– بهتره؟

بی‌آنکه پاسخش را بدهم، فقط زل زدم به چشمانش، از خدایش بود مادرم دیگر به خانه برنگردد، همین را می‌خواست، همه‌ی عمرش همین را خواسته بود. حس انزجاری قوی همه‌ی وجودم را پر کرد، درونم دوزخ بود، نگاه از او گرفتم و سرم را روی زانوانم قرار دادم تا چهره‌ی او را نبینم، اما صدایش را چه می‌کردم:

– مهدی تو یه چیزی بگو بهتر شده؟

صدای پدرم را سرد و محکم شنیدم:

– می‌خواستی چطور باشه؟

مرتضی این بار بلند گفت:

– یه چیزی بیار بخوریم، باید برگردیم بیمارستان، چی بگه آدم؟

لاک‌دارا یه تخت خالی تو بخش مراقبت‌های ویژه ندارن، اومد یارو زیونم

لال، طوری شد کی جواب می‌ده؟

پدرم جوابش را داد:

– حالا خدا رو شکر دکتر دارن وگرنه نمی‌دونم چه خاکی توی سرمون

می‌ریختیم.

وقتی سر بلند کردم که مریم داخل آشپزخانه بود. مرتضی نگاهم کرد

و گفت:

– مامانت خوب می‌شه من مطمئنم.

پرسیدم:

– مردا چرا دو تا زن می‌گیرن؟

هم مرتضی و هم بابا با تعجب نگاهم کردند. هیچ‌کدام پاسخی

نداشتند. دوباره پرسیدم:

– زن‌ها با هم فرق دارن؟

بابا نگاهش را از من گرفت. مرتضی جدی و آرام گفت:

— برای اینکه مردا خیال می‌کنن یه زن دیگه زندگی شون رو بهتر می‌کنه. برای اینکه مردا عادت دارن به چشم چرونی، برای اینکه ذات مردا اینه، عوضی، دل بازی می‌دونی چیه؟ برای اینکه پستن...

پدرم دیگه آنجا نبود. گفتم:

— همه‌ی مردا این طورین؟ مامانم می‌گه که...

مرتضی پاهایش را دراز کرد و نگاهم کرد. لب‌هایش از هم باز شد و گفت:

— همه همین طورین، بعضی‌ها مثل بابای ما دست زن رو می‌گیره می‌آره توی خونه، بعضی‌ها هم پنهون می‌کنن و اون قدرم شانس می‌آرن که تا آخر عمرشون کسی نمی‌فهمه، مردا زن خودشون رو می‌خوان با هزارتا زن دیگه یواشکی کنارش...

لبخند زدم و گفتم:

— تو هم هزارتا زن می‌خوای کنار زنت؟

لبخند زد و گفت:

— خیالت تخت، من اون یکی رو هم، نمی‌گیرم.. مغز خر که نخوردم.

بعد بلند فریاد زد:

— غذای پیرمرد رو دادی؟

مریم به همان بلندی فریاد زد:

— نه بیا ببر.

خدا کند مادرم خیلی زود به خانه بازگردد، وگرنه با این‌ها دیوانه می‌شدم. بابا جون، پدرِ پدرم بود، در اتاقی در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد. بیمار بود، آلزایمر داشت و فشار خون بالا. مریم اجازه نمی‌داد پایین با آن‌ها زندگی کند. تمام کارهایش را مرتضی انجام می‌داد، حتی ندیده بودم یک بار غر بزند، لباس‌هایش را هم گاهی مادرم می‌شست. مرتضی غذای

بابا جون را دست گرفت و از در خارج شد. مدتی بعد وقتی برگشت مریم سفره پهن کرد، جلو نرفتم، چطور می‌شد سر سفره‌ی کسی بنشینم و غذا بخورم که دشمن مادرم بود؟ چطور مقابلش باشم و نگاهش را تحمل کنم؟ اگر مادرم بیهوش روی تخت افتاده بود، فقط به خاطر مریم بود و بس...

— پس چرا نمی‌آیی جلو؟

صدای مریم بود. نگاهش کردم و گفتم:

— نمی‌خورم.

پدرم با لحن ملتمسی گفت:

— فقط چندتا قاشق، بیا قربونت برم ضعف می‌کنی‌ها.

با حالتی که قهرم را نشان بدهم، دراز کشیدم و ملحفه‌ای را روی سرم

کشیدم. صدای مرتضی را شنیدم:

— این بچه بازی چیه؟ بلند شو تا نیومدم بریزم توی حلقه.

از همان زیر چادر گفتم:

— سیرم.

دیگر کسی حرفی نزد، مدتی بعد صدای مرتضی، سکوت را برهم

زد:

— ممد کارای سربازیش رو کرد؟ بالاخره معافی می‌گیره یا نه؟

چقدر بدم می‌آمد وقتی محمد را ممد صدا می‌زد و مجتبی را مجی،

مدل زندگی‌شان با من و مادرم فرق داشت؛ با اینکه فاصله‌ی ما فقط یک

طبقه بود و در یک خانه زندگی می‌کردیم. صدای مریم را شنیدم:

— می‌دونی چند ماه اسیره؟ دیگه داره خدا بخواد تموم می‌شه. سارا

کاش یه لقمه می‌خوردی دختر جون.

دلم می‌خواست چنان فریادی بزنم که هفت متر از جا بپرد، دلم